

مادر دستمالش را روی چشم هاش گذاشت، گونه‌های خیسش را پاک کرد و گفت: «نمی‌خواهم غریب مرگ کوه و بیابان‌ها شود، همین.»
«مادر، این حرف را نزن.»

«بعد از مرگ من چه بلایی سرش می‌آید؟»

به حق حق افتاده بود. پا شدم، لیوانی آب دستش دادم، کمکش کردم که بنشیند. جرعه‌ای آب خورد و به پشتی تخت خواب تکیه داد. سکوتش آدم را می‌کشید، نگاه می‌کرد و پلک می‌زد. آدم چارشاخ می‌ماند که برود یا بماند. اما آن روزهای آخری دیگر مثل سابق بی‌قابی نمی‌کرد. حالا بعد از گذشت نزدیک به یک سال، فاجعه را فراموش کرده بود. داشت خو می‌گرفت، فقط دیگر نه نای فریاد کشیدن داشت و نه جان سینه به سینه آدم ایستادن که داد بزند: «چه کارش کرده‌ای، بی‌شرف؟»

گفتم: «مگر من چه کینه‌ای باش داشتیم، مادر؟»

فغان می‌کرد، مشت به سینه می‌کوفت و اشک همیشه روی گونه‌هایش بود، یا توی گودی چشم هاش. می‌گفت: «خدا ذلیلت کند.»
گفتم: «تفرین نکن مادر.»

«چطور تفرین نکنم، کافر؟ تو عاقبت به خیر می‌شوی؟ تو...»

و رفته رفته آن خلق ماتم‌آورش سرد شد. یک روز که با آیدین از کاروانسرا برگشته بودیم دلمه مفصل و محشری برایمان پخته بود. خوردیم و من از سفری که به آستارا رفته بودم حرف زدم و گفتم که بد نیست یک بار هم من و آیدین با هم برویم و جنگل‌های انبوه را ببینیم. بوته‌های تمشک از در و دیوار جاده بالا می‌روند، کف دریا پیداست، یک دختر نود ساله هست که اگر آیدین اخلاقی را خوب کند زنش می‌شود. و بعد آیدین منگ و خواب‌آلود دراز کشید. مادر کمک کرد که او را به اتاق زیرزمین برسانیم. گفت: «آیدین، دلت می‌خواهد برگردی به اتاق سابق؟ پیش اورهان؟»

گفت: «باز چه نقشه کشیده‌اید؟»

روی تخت خواباندمش. در راه‌پله‌ها مادر گفت: «کاش دیگر بیدار نشود. دیگر نمی‌توانم این جور بینمش، آن همه وقار، آن همه تشخیص، آن همه مهربانی کجا رفت آخر؟» باز گریه کرد و با کمک نرده‌های پله خود را بالا کشید.

گفتم: «مادر، تو چرا خودت را خسته می‌کنی؟ خیال می‌کنی زجر می‌کشد؟ به خدا راحت‌ترین آدم دنیا است. نه غمی دارد نه فکری نه براتی نه سفته‌ای. راحت است.»

دو پله بالاتر از من می‌رفت و من تا خندیدم ناگهان برگشت و چنان خواباند بیخ گوشم که برق از سرم پرید: «بی‌شرف، به کی می‌خندی؟» صدایش مثل تحکم پدر سرد و خشک بود. به نظرم آمد که دیوارها ترک برمی‌داشتند و ترک‌ها تا سقف ادامه می‌یافتند. نقطه اول هم از زمان بچگی گذاشته شده بود. بعد از مرگ آیدا زندگی ما مثل بهمن بزرگی از برف در سراشیبی دره مرگ فرو می‌غلطید، و هیچ‌کس نمی‌توانست یا نمی‌خواست جلوش را بگیرد. انگار تقدیر این بود که از همان بچگی این برادر مخس زبان نفهم را روی کولم بگیرم و بخواهم از گردنه‌ای بیرم بالا. اما آن قدر خود را بی‌نیاز جلوه می‌داد که نه من، حتی پدر هم از دستش عاجز شده بود.

ماشین آهنی‌ام را انگولک می‌کرد، دل و روده‌اش را بیرون می‌کشید، از دیوار راست بالا می‌رفت، همه را به ریشخند می‌گرفت. و من نمی‌توانستم به پدر بفهمانم، به مادر بفهمانم که آخر چرا جلوش را نمی‌گیرند. آن وقت مجبور می‌شدم که سرم را به دیوار بکوبم. آن قدر بکوبم و عریضه بکشم که یکی به دادم برسد. یک روز دو چرخه‌ام را از گوشه دیوار برداشته بود و داشت دور حوض می‌چرخید و چنان با سرعت می‌چرخید که آدم

سرگبجه می گرفت. مثل زنبوری که امشی خورده باشد. من چه گناهی داشتم که پدر برای او دو چرخه نمی خرید. از ایوان داد زدم: «از چرخ من بیا پایین.» اما سریع تر چرخید و قهقهه زد. من به حیاط رفتم. یک گوشه نشستم و آن قدر سرم را به زمین کوبیدم که بی حال افتادم.

پدر در ایوان هندوانه می خورد. پیش از آن که سرم را به زمین بکوبم از جاش تکان نخورد، اما بعد که خون صورتم را پوشاند پایین آمد، آیدین را گرفت و آن قدر به پس گردنش زد که تا سه روز نمی توانست سرش را تکان بدهد. مادر ما را نفرین می کرد، من و پدر را. آن مادر مهربان که همه محبتش را شش دانه به اسم آیدین انگشت زده بود، حتی یک بار هم نگفت: «اورهان من.»

روزها می فرستادمان دور و بر کارخانه پنکه سازی لرد پیلکیم، و ما می رفتیم ته کوچه که کارخانه آنجا در یک گودال بسیار بزرگ قرار داشت که دورش را با سیم خاردار حصار کشیده بودند. در چوبی دولته اش همیشه با باد می آمد و می رفت و یک راه شیبدار خاکی تا محوطه جلوی ساختمان های کارخانه ادامه پیدا می کرد.

به رسم عادت آنجا ایستادیم، از کوچه پایین را نگاه کردیم. کارخانه هورهور می کرد و با سرعت عجیبی پنکه می ساختند. ما به پره های شکسته نگاه می کردیم که در گوشه محوطه روی هم ریخته شده بود.

گفتم: «برویم.»

گفت: «هر کی زودتر رسید.»

دویدیم. از راه شیبدار سرازیر شدیم. کیف دستمان سنگین بود و به هر طرف که تاب می خورد، لنگر برمی داشتیم. صدای کارخانه آن قدر زیاد بود که آدم خوشش می آمد فریاد بزند. هیچ کدام صدای همدیگر را نمی شنیدیم و من خیلی گرم بود و تند می دویدم. اما به آیدین

نمی رسیدم. کیف آیدین روی سینه ام در هوا موج می خورد و من با این که می دانستم پاهام درهم می پیچند اما خودم را رها کردم و ناگاه با سر خلتیدم و بعد روی زمین پهن شدم. آقا «فرمان» از اتاقک شیشه ای اش بیرون آمد، سرپا نگهم داشت، اشک و خون تمام صورتم را پوشانده بود، پاهام درد می کرد و رخوت خواب آوری تنم را گرفته بود. آیدین را که خوشحال و پرشور، پره های قشنگ قرمز را برمی داشت به سختی می دیدم.

پدر با کمر بند او را می زد. مادر زخم صورتم را می بست. پدر گفت: «شیطنت تا کی؟ تو چرا این همه فتنه داری؟» و می زد.

آن شب مادر نتوانست خون بینی ام را بند بیاورد. پدر گوش آیدین را بیچاند و گفت: «استخوان دماغش را شکسته ای. می فهمی؟»

آیدین گفت: «من نشکسته ام. تهمت بیخودی نزنید.»

پدر مجالش نداد و یک کشیده جاتانه خواباند توی گوشش. آیدین گفت: «من دلم برایش می سوزد که دماغش شکسته، ولی من چه تقصیری دارم؟»

روز بعد پدر دکتر آورد اما فایده ای نکرد. و حالا هم که چهل سالم است یک طرف بینی ام دو برابر طرف دیگر است.

ساعت بغلی اش را درآورد، نگاهی بهش انداخت درش را بست و در جیب گذاشت. هنوز مردد بود که برود یا نه. می ترسید به شب بیفتد. آن وقت به رسم عادت لیه های پالتو را به هم آورد و بی آنکه دکمه ها را ببندد همان جا رهانش کرد. دست به جیب پالتو برد، پیچه طناب ضخیم را لمس کرد. هیجان گرمی در صورتش دوید و اطمینان خاصی به ملایمت در تمام شریان هاش جاری شد. نه. حتماً باید کار را تمام می کرد. آن وقت می گویند قاتل. چه کسی بود که می گفت: «برادرکش.» مادر حالا کجایی که تهمت ناحق بزنی و گناه مرا به گردن بگیری، بار مرا صبک کنی. اما به خدا

قسم به نفمش است. او سال‌هاست که مرده. هر جا باشد در قهوه‌خانه شورآبی یا کنار ساحل شورزار بوی مرگ می‌دهد، مثل مجسمه خشکی است که در گذشته‌هاش جا مانده است. هنوز مشق جنگ دوم از یادش نرفته است.

به جمعیت نگاه کرد؛ هرکس سرش به‌کار خودش بود. پیرزنی خشکیده می‌خواست از این طرف خیابان برود آن طرف، اما وامانده بود. جوانی برای یک آدم برفی بزرگ با زغال چشم می‌گذاشت، یک عده به سرشان نایلون کشیده بودند، و زنی با چادر سیاه گذشت که از بس به سرش برف باریده بود شبیه قلعه دماوند شده بود. حتماً از دهات اطراف آمده بود. اورهان همچنان می‌رفت. نیرویی او را به بیرون شهر، طرف قهوه‌خانه شورآبی می‌کشاند و آن‌قدر کند و محو در خود قدم برمی‌داشت که به نظر می‌آمد مردی بی‌کار در برف قدم می‌زند که پیه تنش آب شود. توانستم جلو خودم را بگیرم و نخواستم به رسم عادت درد را توی دلم بریزم. داد زدم: «الدنگ، من دوازده سال توی این خراب شده جان کنده‌ام، تو چی می‌فهمی؟»

گفت: «مگر من چوب الفم که برای تو شاگردی کنم؟»

گفتم: «از تو بزرگ‌ترش هم باید از من فرمان ببرد، بچه نجار.» بنا به رسم عادت انگشت سیابه‌اش را تکان داد: «یکی نویی، یکی من. حیف که مجبورم. حیف که نمی‌توانم همه این بدبختی و نکبت را ول کنم بروم سراغ نجاری خودم. وجدانم از ...»

گفتم: «از چیزی که نداری صحبت نکن.»

وارفت. چشم‌هاش را بست و روی صندلی نشست. می‌دانستم به کجایش بگویم که ناکارش کنم. گفتم: «پدر می‌دانست که تو چه جانوری هستی. بیخود اسمت را نمی‌گذاشت بی‌رگ.»

گفت: «اگر خیال می‌کنی که با این توهین‌ها و اداوم کنی از دور بروم بیرون کور خوانده‌ای. به خاطر وصیت پدر ناچارم بیایم این‌جا. نه سهم را می‌فروشم نه پولی دارم که بخرم.»

گفتم: «کرکری می‌خوانی؟ درستت می‌کنم.» پا شدم. می‌خواستم بزنم یکی از استخوان‌هاش را قلم کنم. اما اسمایول آمد تو. در حجره را بست و گفت: «باز که شماها افتادید به جان هم، په!»

من پشت میز نشستم. اسمایول گفت: «آقا اورهان، هرچه باشد از شما بزرگ‌تر است، په!»

محکم کوبیدم روی میز و گفتم: «خر هم از من بزرگ‌تر است و احترامش واجب.»

اسمایول گفت: «ناسلامتی شماها برادرید.»

گفتم: «شاشیدم به این برادری.» و بعد دیدم که آیدین از حجره بیرون رفت. دلم برایش می‌سوخت اما نمی‌توانستم بهش بفهمانم که نباید بی‌اجازه من خرید کند. چهل گونی پسته خریده بود که اگر صبر می‌کرد من می‌توانستم کیلویی پنج تومان، هفت تومان، حتی ده تومان زیر قیمت بخرم. هوا که به‌گرمای رفت، اواسط تابستان فصل خرید من بود و او نمی‌فهمید. شبش هم یک بساط دیگر جلو مادر داشتیم. مادر می‌گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب، حسابتان را برسید هر چه دارید نصف کنید، دو تا دستگاه، دو تا ترازو، انگار دو تا مغازه. هر کسی برای خودش.»

من سکوت کردم و تا صبح در فکر این که چه جور می‌شود کلک‌کار را کند نخواستیم. مادر همه راه‌ها را بسته بود. می‌گفت نصف نصف، دو ترازو، دو تا دستگاه. آن وقت کسی حال مرا هم می‌پرسید؟ مشتری‌های ما با آن که می‌دانستند من دوازده سال سابقه دارم اما یکراست می‌رفتند سراغ اخوی. خیال می‌کردند من شاگردم. و بدتر، آن زن‌های نکبتی بودند

مادر گفت: «هرجا هست پیدایش کن.»

اما این بار دیگر مادر نبود. مادر در گورستان قدیمی شهر، در کنار پدر، زیر خروارها خاک، و برف خفته بود.

خیابان سرد و کثیف بود. مه و دود در تمامی فضای شهر موج می خورد. اورهان یک لحظه برگشت، به پشت سر نگاه کرد، انگار همه آن دود از کاروانسرای آجیل فروش‌ها بیرون می زد، لمبر می خورد و از دهانه دالان بیرون می ریخت. اورهان یک لحظه فکر کرد برگردد بهشان بگوید یا خاموشش کنند، یا یک جوری کلکش را بکنند. زمستان است، خوب باشد، این جا همیشه زمستان است. بخاری کوره‌ای بخزند، دودکش کار بگذارند. او پولش را می دهد. اما قیدش را زد، راهش را کشید و در پیاده‌رو همچنان از شهر دور شد. دیگر ضربه تنه و شانه نبود، چرخ دستی‌ها هم به پاهایش نمی خوردند و گاه گلوله برفی هم از دست بچه‌ای پر نمی زد. همیشه سرش را خم می کرد اما تنه‌اش سنگین بود و گلوله برف خواه ناخواه پهن می شد پشت گردنش.

برف دو دستی باریده بود و باز می خواست بیارد. اورهان خود را به خیابان کشاند بلکه درشکه یا ماشینی ببردش. اما برف امان شهر را بریده بود. نه ماشینی، نه چرخ، نه حتی وسیله‌ای که بشود یک جور خود را به جایی رساند. فقط یک جیب شهربانی آن هم بازنجیر چرخ از وسط برف‌ها گذشت و دو خط موازی به شکل ماریج به جا گذاشت. حالا چه کند؟ تا قهوه‌خانه شورآبی سواره نیم ساعتی راه بود، اما پیاده، آن هم در این برف، تا به قهوه‌خانه شورآبی برسد به شب می افتاد. بهتر. در تاریکی خودش هم کم‌تر زجر می کشید. کسی هم بوی نمی برد. اما می شد برگشت؟ اگر می ماند؟ نه، به موقع می رسید. گیرم به شب می افتاد؛ یا گرگ‌ها پاره‌اش می کردند یا نمی کردند. به جهنم. خیابان شیخ صفی را تا انتها پیموده بود.

که وقتی قیافه‌اش را می دیدند بند دلشان پاره می شد. با چادر و چاقچور می آمدند ولی تا می دیدندش رب و روب از یادشان می رفت. وامی دادند: «حیف از شما که هنوز زن نگرفته‌اید.» خیر از نشمه‌اش نداشتند.

گفتم: «تو را چه به دخترهای ارمنی؟»

گفت: «تو دخالت نکن.»

عصر دلگیری بود. رفتم گورستان، سر قبر پدر نشستم و گریه کردم. گفتم: «پدر، مرا از چی ساختی، او را از چی؟ چرا زن‌ها نگاهم نمی کنند، چرا اخمشان را برای من می آورند؟ چرا قشنگ‌ترین دختر دنیا شیدای برادرم شده؟ خمیره‌مان که یکی است. نیست؟» و پدر ساکت و ساکن حتی دیگر سرفه هم نمی توانست بکند. کلاغ‌ها روی شاخه‌ها بودند و باد تندی خاک‌ها را به چشمم می زد.

گفتم: «پس چطوری صیغه عقد را جاری می کنی، مسلمان؟»

گفت: «تو دخالت نکن.» و کیف دختر را پر از پسته کرد و درش را بست. گفت: «دیگر باید بروی سورمه.» و من وقتی به آن چشم‌های ملتحمس طلایی نگاه می کردم می مردم. من شب‌ها خواب نداشتم. توی دلم گفتم: «به خدا قسم نابودت می کنم، برادر.»

مدتی بعد مادر می گفت: «آیدین من کجاست؟» همین آدمی را می گفت که یکروز کت و شلوار یشمی خوش‌دوختی تنش می کرد، کراوات می زد، با صورت اصلاح شده و سیبل یکی در میان. مادر با لذت نگاهش می کرد، لیخندی می زد و می گفت: «آدم حظ می کند.» و حالا می گفت: «آیدین من کجاست؟» تو چطور نمی دانستی آیدین تو کجاست؟ یا در قهوه‌خانه شورآبی بود یا پشت دیوارهای مخروطی باغ اخوان. گاهی نه کاروانسرا، در جمع باریها دور یک پیت حللی نخمه می شکست و یا آن‌ها می شکستند و او اخبار جنگ دوم را می گفت.

گفتم: «به جهنم» و یکی خواباندم بیخ گوشش. جز این چاره‌ای نبود. باید یک جور از من حساب می‌برد. مگر می‌شد در آن وانفسا نگاهش داشت؟ مشد بهاس قهوه‌چی گفت که هرچه باشد آدم است و هرچه باشد بزرگ‌تر است. و من یکی دیگر خواباندم. خزید در صندلی عقب ماشین. با لرزش دست‌هاش و کفی که به دهان آورده بود، جلو کاروانسرا پیاده‌اش کردم. سیاهی چشم‌هاش پس رفته بود. توی دالان روی زمین خوابانده‌اش. یکی از باربرها، به گمانم اسمایول، با جوالدوز دورش راه کاملاً دور طرح بدن راه روی زمین خط کشید. گفتم: «چرا این جور می‌کنی، پسر؟»

گفت: «مرضش روی زمین بماند ورنه خیزد.»

گفتم: «آهان. مثل قارچ من.» یاد قارچ روی گردنم افتادم. یک قارچ خشک به اندازه سکه پنج ریالی. دورش را با قلم آبی خط کشیدیم. دو سه روز بعد قارچ خشکید و ریخت، و دیگر درنیامد.

یکی دیگر از باربرها صورت آیدین را با آب می‌شست، آن یکی روی عضله‌های پاش نشسته بود و بعد که آب سرد ریختند روی سرش، انگار از خواب پریده باشد، نشست. از لیفه شلوارش یک روزنامه کهنه بیرون آورد و خواند: «روز دیگر خبر آوردند که ای شاهزاده از غم فراق تو رنگ به رخسار ماه بانو نمانده و هتقریب مرغ حیات از حیاطش پر می‌کشد. بیا و نظری در خاکستر نشینان کن. گفت از تاریخ بپرسید چه کنم؟ پرسیدند. نارنج باز شد و آن سیمین ساق بوریاپوش کشتی بر دریای شاهزاده افکند و دلش را برد. ماه بانو گفت جستم. چارپای عشق را مرتع سبز نگام زند. این ملکه، سیمین ساق را مزد که پادشاهی من سرآمد...»

دیدم باربرها با نگاهشان ریشخند می‌کنند، انگار این اباطیل را من می‌گویم. گفتم: «خیلی خوب. زیاد حرف نزن، برو تخمه بشکن.»

به چپ پیچید و باز رفت. صدای خشک و زنگ‌زده مادر را با آن خس خس نفس تنگی‌اش همیشه می‌شنید. اگر این دیوانه را پیدا نمی‌کرد چه می‌شد؟ نه. حتماً پیدایش می‌کند، توی همان قهوه‌خانه! پیدایش می‌کنم مادر. قول می‌دهم. این بار به خودش قول داده بود. برای آخرین بار.

هرچه از شهر دورتر می‌شد هیاهوی بیش‌تری در سرش تاب می‌خورد. بی آن‌که کسی در برف بدود و یا پیرمردی روی زمین پهن شود. حتی دیگر باربرها هم در پیت حلبی چوب نمی‌سوزانند. جلو رویش بیابان پهن و سفیدی بود که هیچ جانوری جرئت گذر از آن را نداشت. گوشه‌های آسمان آبی تیره بود و کلاهی بر شاخه‌های آخرین درخت خشکیده شهر می‌گفت: «برف، برف.»

یقه‌اش را داده بود بالا، مثل لاک‌پستی پیر در بیابان پر برف قدم گذاشت. با همان گام‌های همیشگی آرام آرام به پیش رفت. مثل همیشه بی‌شتاب حرکت می‌کرد و راه را خوب می‌شناخت. چون بارها و بارها همین راه را آمده بود و در قهوه‌خانه شورآبی پیداش کرده بود. گفتم: «تره‌خول این جا چه می‌کنی؟»

آیدین گفت: «قربان، من هم دل دارم، هوس چای می‌کنم.»

«خفه شو. چایت را تو همان کاروانسرا بخور.»

آیدین روزنامه دستش را مرتب تا کرد و در جیب بغلش گذاشت. گفت: «آدم چایی را می‌خورد که به شاشیدنش بیرزد.»

«مرده‌شورت بیرند. خسته‌ام کردی.» هوا آفتابی بود، گوسفندهایی روی تپه روبرو می‌چریدند و صدای شهر از دور می‌آمد. با دست اشاره کردم که برود توی ماشین. گفت: «نه.» گفتم: «یعنی چه که نه؟»

گفت: «بیا پیاده گز کنیم آقا داداش. تو ماشین سرم دور برمی‌دارد. کف می‌کنم.»

آیدین که دیلمش را گرفت مادر گفت: «اورهان بیا شیرینی دیلم آیدین را هم بخور.»

گفتم: «ای بابا. صبح تا شب دستمان توی شیرینی و شوری است. تازه مگر قلّه دماوند را فتح کرده؟»

مادر گفت: «تو چرا توانستی؟»

خوب توانسته بودم و جوابی هم نداشتم. اما پدر گفت: «اورهان تا هشت خوانده، خواندن و نوشتن بلد است، بسش است.» و من خواندن و نوشتن را خوب بلد بودم.

آن سال، سال کلاغ‌ها بود. کلاغ‌های سیاه خدا ریخته بودند در شهر. مادر روزی سه چهار قالب صابون پیدا می‌کرد. می‌گفت: «حرام است. آخر معلوم نیست مال کدام بدبختی باشد.»

پدر می‌گفت: «به این می‌گویند مائده آسمانی. هی بشور. هی بشور.» ملاقه‌ها روی بند از سفیدی برق می‌زد. رنگ‌های سرد لاجورد، لابلادر میان ملاقه‌ها دویده بود. اگر هوا بارانی بود و آفتاب همان‌جور خشکشان نمی‌کرد، لایه رنگ‌ها در آب باران پاک می‌شدند. اما همیشه ملاقه‌های ما سفید سفید نبود. چند رگه لاجوردی روشن هم دویده بود روی آن. آیدین کنار پنجره می‌خوابید. شمعدانی‌هاش را گذاشته بود لب پنجره. ته مانده لیوان آب را به رسم عادت می‌ریخت در آن. گفتم: «من چرا نباید طرف پنجره بخوابم؟»

مادر گفت: «تو از همان جا هم می‌توانی آسمان را ببینی.»

می‌دیدم. کلاغ‌ها بال می‌زدند و روی شاخه‌های کاج و چنار جابجا می‌شدند، دود بخاری اتاقمان می‌رفت سروقتشان. آن وقت می‌گفتند: «برف. برف.»

از شهر که حسابی دور افتاد دلش بیش‌تر شور زد. یک لحظه با خود گفت:

گفت: «تخمه، تخمه، چقدر تخمه؟ اشوی! چرا شب و روز بیست و چهار ساعت است؟» از گوشه‌های لبش هنوز کف می‌ریخت و لباسش کاملاً خیس شده بود. یک روزنامه دیگر از پاچه شلوارش بیرون کشید و به ته کاروانسرا رفت. جویری راه می‌رفت که انگار پشتم را به خاک مالیده است و من نمی‌دانستم چرا شب و روز بیست و چهار ساعت است. او به همه این چیزها فکر می‌کرد و در همه جیب‌هایش پر از کاغذ و روزنامه بود. در لیفه شلوارش هم بود. روزنامه را سر و ته می‌گرفت و اخبار جنگ را مو به مو می‌گفت: «با این آماری که داده‌اند هزاران کشته و معدوم آلمان را به کام شکست فرو برده است. ناظران جنگ معتقدند که فقط یک نفر در آلمان زنده مانده است. فقط هیتلر. اما این دروغ است، معشوقه‌اش هم زنده است.»

بی آن‌که روزنامه را بخواند فقط با چشم‌های انگار خط‌ها را دنبال می‌کرد. آن هم خیلی جدی. خریبه‌ها خیال می‌کردند می‌خواند، اما از بر می‌گفت. دیگر نه آزاری، نه رنجشی و نه حتی زحمتی. آرام و منگ در لاک سنگین عالم اسرار فرو غلتیده بود. صبح تا شب با یک کاسه آتش دوغ سر می‌کرد. می‌گفتند: «سوجی، آشت سرد شد. بیا بخور بعد بخوان.» «بگذارید حالا. این‌هایی که خواندم فقط روی پاکتش بود، اگر خود نامه را بخوانم چی؟»

اورهان تا زانو در برف فرو می‌رفت. لبه دامن پالتوش در برف بود. چه تنهایی عجیبی! پدر خیال می‌کرد آدم وقتی در حجره خودش تنها باشد، تنهاست. نمی‌دانست که تنهایی را فقط در شلوغی می‌شود حس کرد.

گفتم: «من سال‌ها زحمت کشیده‌ام، پدر. همه را یک کاسه نکن. من این عدل‌های پسته را روی کولم گرفته‌ام و چهل پله پایین برده‌ام.»

گفت: «من بد شماها را نمی‌خواهم.»

گفتم: «مسلمانان کن و بگیرش. حلالش کن. می‌گویند ارمنی‌ها خیلی داغند.»

بعدها دانستم که خراب عشق شده است. عصرها که می‌آمد سرش را به کتاب خواندن گرم می‌کرد و شب‌ها تا نیمه‌شب یا می‌نوشت یا می‌خواند. پدر از همه چیز خبر داشت. گفتم: «پدر اگر بگیردش چی؟»
گفت: «برود مثل آیدا خودش را بدبخت دو دنیا کند. دوقلو هم که هستند. معلوم است.»

من می‌دانستم که دخترهای ارمنی خیلی داغند و می‌دانستم که یک روز آیدین شکمش را بالا می‌آورد اما دندان روی جگر گذاشتم و حرفی نزد. عطر می‌زد، لباس خوب می‌پوشید، موهاش را می‌آراست، کراوات می‌زد و می‌رفت. پدر می‌گفت: «افسار تمدن.» و حالا دیگر همه چیز از یاد آیدین رفته بود. دندان‌هاش یکی در میان ریخته بود، و با یک دست لباس کهنه رنگ و رو رفته، ته کاروانسرا جا خوش کرده بود. بودنش یک مصیبت بود و نبودنش هزار مصیبت. مردم هزار جور حرف می‌زدند.

ته. این جور نمی‌خواست. اگر خبر مرگش را یکباره می‌آوردند، آبرومند کفن و دفنش می‌کرد، برایش ختم و هفت و چهل می‌گرفت، سال می‌گرفت، سال به سال، سال می‌گرفت. همه آدم‌های آشنا و ناآشنای شهر را شام می‌داد. جلو در مسجد می‌ایستاد، دستمالی روی چشم‌هاش می‌گذاشت و زارزار گریه می‌کرد. آن قدر اشک می‌ریخت که همه مردم بدانند او آیدین را دوست می‌داشته است.

چه کند؟ پا برداشت. تا زانو در برف فرو رفت. مثل قاطری لنگ ماند. دیگر جوان نبود، چموشی نمی‌توانست بکند. چهل سال از عمرش رفته بود و پنجاه ساله می‌نمود. یک باب خانه، یک حجره آجیل‌فروشی در کاروانسرای آجیل‌فروش‌ها، یک باغ زردآلو و همین. پدر می‌گفت: «زمانی که آدم ثروتمند می‌شود، در هر سنی باشد احساس پیری می‌کند.»

«بزرگدم. اما نه.» برفی نو، برف‌های کهنه را پوشانده بود. اورهان به پشت سر نگاه کرد: شهر در مه و سرما فرو رفته بود. مثل روزنامه کهنه‌ای که پر از حرف و صدا و سکوت و مرده و زنده است، اما صدایش در نمی‌آید. روزنامه‌ای که اورهان هیچ گاه فرصت نکرده بود بخواندش. از روی آن گذشته بود و حالا دلش پر می‌زد. با این سواد تم کشیده ناقص، خانه‌ای که به مرده‌شوی‌خانه می‌مانست، یک سرپناه برای خوابیدن، برادری دیوانه، و عزیزان همه در سینه قبرستان، و دیگر نه زنی، نه بچه‌ای، نه عشقی، مرده‌شورش ببرد. انگشت‌هاش در جیب از زور سرما فریاد می‌کرد و کف پاها دیگر یخ‌زدگی را نمی‌فهمید. پاپاخ را از سر برداشت، دست‌هاش را به پوست بی‌موی وسط سرش گذاشت. موج سرما در گرمای سرش دوید. یک لحظه ایستاد. همه‌جا را خوب نگاه کرد. حالا که جز سفیدی مورب تپ‌ها چیزی نمی‌دید بیش‌تر احساس تنهایی می‌کرد. آن وقت همه لحظه‌های برادرش آیدین را خوب می‌فهمید. برای او عجیب بود، جای خالی آیدین در همین ده روز حس می‌شد. آیدین دیوانه. آدم بی‌آزاری که حالا خسته‌اش کرده بود. نمی‌دانست اگر پیدایش کند باش چه می‌کند. اما دلش می‌خواست ببیندش. شاید حضورش در ته کاروانسرا یک دلگرمی بود. شب‌ها که در اتاق بالا می‌خوابیدم می‌دانستم یکی هم توی زیرزمین خوابیده است. یک آدم باسواد باطل شده.

گفت: «دیوانه کسی است که پول را از وسط پاره می‌کند.» و به یاد نمی‌آورد که آن وقت‌ها برای خودش آدمی بود، دک و پژی داشت. آدمی که هزار تا چشم دنبالش بود. با دختر آن قهوه‌فروش ارمنی ریخته بود روی هم. من نمی‌دانم چه جور رفاقتی باش داشت اما عصرها جلو قهوه‌فروشی سورن موس موس می‌کرد. گفتم: «خیلی خاطرش را می‌خواهی؟»

گفت: «کسی؟»

من گفتم: «احساس مردانگی می کند، پدر.»

و حالا برفی باریده بود که نه تنها او، بلکه شهر را وا گذاشته بود. کوچه ها پر از برف و گل. آب از جوی ها سرریز کرده، و کاروانسرای آجیل فروش ها خلوت و ماتم زده؛ شهر زیر برف مرده بود.

باربرهای کاروانسرا در پیت حلیی چوب می سوزاندند و دورش می نشستند و تخمه می شکستند. دود چوب خشک و تر در دالان می پیچید. و سوجی روزنامه به دست چیزی می خواند. کلاه گوشه به سر می گذاشت، گوشی ها را پایین می کشید و بندش را می بست. با آن قد بلند و صورت تاناری لاغر، با آن چشم های سیاه و قشنگ در میان باربرها می تولید. زخم گفت: «آیدین کجاست؟»

پدر که زنده بود، آیدین کت و شلوار قهوه ای می پوشید، سر سیل را آنکادر می کرد، دو تا کتاب دست می گرفت. می گفت: «پدر، من چشم به مال و ثروت شما نیستم. من می روم.»

پدر گفت: «اگر نیامد به التماس بیفتد.»

هر دو شان یکدنده و کله شق بودند. پدر خاصه او را در فشارهای اخلاقی می گذاشت. گفت: «آیدین، چرا نمازت قضا شد؟»

«تا دیروقت بیدار بودم.»

«چرا آقا جان؟»

«درس می خواندم.»

پدر خرید: «نماز فدای رقاصی های تو. صدایش مثل شلاق سرد بود.»

گفت: «شب جمعه است، وضو بگیرد یک سوره هم قرآن بخواند.»

من تند دویدم طرف دستشویی، وضو گرفتم، یک نماز بلند بالا در اتاق

پدر خواندم. پدر گفت: «این بی رنگ کجا رفت؟»

مادر گفت: «تو اتاق خودش است.»

پدر اخم داشت. نمی توانست بنشیند. دور اتاق راه افتاده بود. گفت:

«چه کار می کند مثلاً؟»

مادر گفت: «حتماً نماز می خواند.»

«به کمرش بزند. چرا این جا نمی خواند؟»

«آیدین از تظاهر خوشش نمی آید.»

من گفتم: «عجب! من خیال کردم از نماز خوشش نمی آید.»

مادر گفت: «تو را سته نه؟»

جوری گفت «سته نه» که من تا آن وقت ندیده بودم کسی ترکی را به این

خوبی ادا کند. پدر خندید و به نماز ایستاد. مادر به من گفت: «هر چه باشد از

تو بزرگ تر است. خجالت بکش.» برافروخته بود. لاغر و جوشی. می دانست

که پدر سر نماز هم حواسش به همه چیز هست و همه چیز را می پاید.

گفت: «وقتی پدرتان هر چه از دهنش دریابید، دیگر از تو چه توقعی باید

داشته باشیم؟»

بعد من به اتاق خودمان رفتم. آیدین روی تخت به رو افتاده بود و

بابا گوریو می خواند. پدر هیچ گاه به اتاق ما نمی آمد، اما آن شب آمد، چند

تقه به در زد و بعد آمد تو. گفت: «چی می خوانی؟»

آیدین از جا جست. کتاب دستش بود. به حالت دست به سینه سیخ

ایستاد. من آشکارا لوزش دست هاش را می دیدم. پدر گفت: «گفتم چی

می خوانی؟» چشم هاش را کوچک کرد و از همان جا که ایستاده بود اتاق را

دور زد.

آیدین گفت: «بابا گوریو.»

پدر آهسته گفت: «این بابا گوریو چی هست؟»

انگشت آیدین هنوز لای کتاب بود و بقیه انگشت هاش می لرزید.

گفت: «زندگی یک پیر مرد.»

پدر گفت: «کی هست؟»

آیدین گفت: «بابا گوریو.»

من خندیدم. پدر گفت: «خفه.» و به آیدین گفت: «این بابا فلان چه کاره است؟»

«ورمیشل می سازد.»

«چی؟»

«ورمیشل.»

«چی؟»

«رشته فرنگی می سازد.»

پدر گفت: «تو چه کاره ای؟» و آیدین ساکت ماند و پدر هنوز داشت اتاق را با چشم و ارسی می کرد. جثه ریزی داشت و با آن عینک گرد دسته شاخی و چروک های پیشانی ابهتی داشت که آدم درجا بیخ می زد. آیدین می گفت ابهت دارد.

می گفت: «آدم درجا بیخ می زند. نمی دانم چرا ازش می ترسم. تو ازش نمی ترسی اورهان؟»

گفتم: «نه. پدر پدر است. ترس ندارد.»

این ها را وقتی می گفت که ما داشتیم ته شهر آنجا که زن ها لباس می شویند، پیاده گز می کردیم.

گفت: «تا به حال خنده اش را دیده ای؟»

گفتم: «توی صبحر صبح تا شب مزاح می کند و می خندد.»

گفت: «دوستش هم دارم ولی ازش می ترسم.» به چلچله ها نگاه کرد که بالای سرمان پر می زدند. چه می دانست که همین پرنده های کوچک قشنگ چه دماری از روزگار آدم درمی آورند. زن ها که لباس هاشان را شستند و رفتند ما هم طرف شهر راه افتادیم. آن ها لباس هاشان را روی سر گذاشته بودند و ما قارغ و بی خیال نگاهشان می کردیم.

پدر نگاهی به بقیه کتاب های روی طاقچه انداخت و ناگاه برگشت: «توله سگ، باز هم چرندیات می خوانی؟» کتاب را از دستش گرفت و از وسط جر داد. بعد از کمر پاره اش کرد و آن قدر کاغذها را پاره کرد تا کف اتاق پر از کاغذ شد. جر می داد و می پاشید. هوار هم می کشید. گفت: «تو خانه من این اراجیف را نیاور.» موقعی که بیرون می رفتم به سیل کم پشت آیدین نگاه کرد که حالا خوب روی لب بالاش را پوشانده بود. گفت: «با این سیل کجا را می خواهی پاره کنی؟»

و من پریدن زیر پلک های چشم آیدین را به وضوح می دیدم. به رسم عادت همان طور که نگاهم به آنها بود یا سرانگشت هام روی در اتاق ضرب گرفته بودم. پدر به دست هام که پشت تنهام بود و رنگ قشنگی گرفته بود اشاره کرد و فریاد: «بس کن.»

همان شب اتاق آیدین را جدا کرد. گفت: «همین حالا، بحث هم نکن.» مادر گفت: «چرا؟»

پدر گفت: «برای این که دندان پوسیده را باید کند و انداخت دور تا دندان سالم سالم بماند.»

مادر یا بی میلی زیر زمین را جارو زد. می گفت: «شب شگون ندارد.»

پدر گفت: «جارو کن، بحث نکن.»

مادر یک فرش انداخت و تخت آیدین را آنجا گذاشتیم. همان شبانه. اتاقش از کف حیاط هفت پله می خورد. تاریک و نمور بود. بوی سرکه و آبغوره می داد.

پدر همیشه می گفت: «وقتی آدم امکانات داشته باشد باید استفاده کند.» برای همین، همان شبانه تخت خودم را کنار پنجره گذاشتم و رفتم توی بحر آسمان. انگار ستاره ها بیش تر شده بودند و دود بخاری همچنان در هوا کش و قوس می آمد. و لابد کلاغ های سیاه خدا فردا روی شاخه ها می نشستند و می گفتند: «برف. برف.»